

## غریبه‌ی قصر

درباره کتاب خاطرات امیر اصلان افشار

به قلم دکتر علی میرفطروس

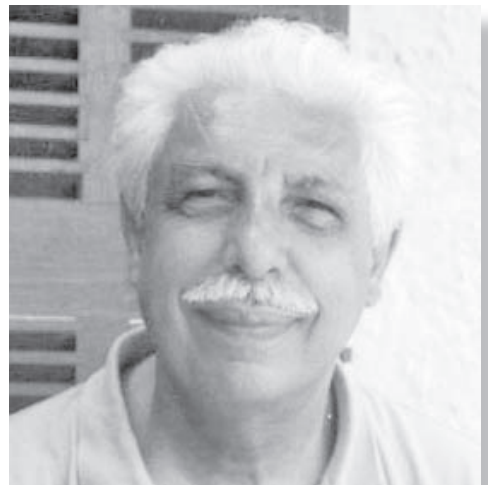
نقد و معرفی:

دکتر سیروس آموزگار

کتاب «خاطرات دکتر امیر اصلان افشار آخرین رئیس کل تشریفات محمد رضا شاه پهلوی در گفتگو با علی میرفطروس» [چه اسم درازی برای یک کتاب] به دو دلیل کتابی است جالب و خواندنی، اول سوالات ماهرانه و موشکافانه‌ی علی میرفطروس و دوم جواب های آگاهانه و گاه عاشقانه‌ی امیر اصلان افشار.

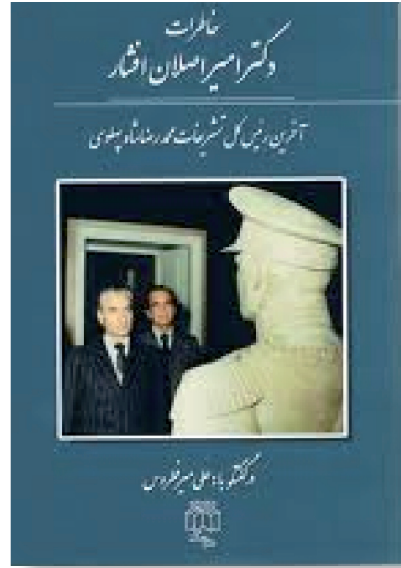
هر بار که آقای افشار از شاه فقید سخن می‌گوید، اگر لحن وی شبیه عاشقی نباشد که به تعریف معشوق خود می‌پردازد، دست کم لحن مرید سالک صادقی است که پیر و مراد خود را توصیف می‌کند.

جالب این جاست که همه‌ی کسانی که از نزدیک با شاه فقید کار کرده‌اند، تقریباً همین احساس را نسبت به وی دارند و به سادگی می‌توان شیفتگی آنان را نسبت به مردی که به زعم آنان، همه‌ی وجود خود را در خدمت سرزمین خویش قرار داده است حس کرد.



در دوران رژیم گذشته، همه ی گروه های چپ ایرانی در سراسر جهان، به دلایلی که از حوصله ی بحث امروز خارج است، تمام تلاش و نیروی خود را در خدمت خراب کردن چهره ی شاه گذاشته بودند. وصف معایب او را، که هیچ کس در جهان از آن عاری نیست، در دوصد شیپور می دیدند و چشم بر روی خدماتی که برای وطن خویش می کردند بستند. این گروه ها در میان مردم جهان از شاه غولی ساخته بودند که به قول آن دیوانه ی صدر انقلاب، «تونلی و راهی زیر زمینی از کاخ نیاوران به زندان اوین کشیده بودند که شاه از آن طریق به زندان می آمد و صحنه ی شکنجه ی زندانیان را تماشا می کرد و لذت می برد.»

این مهملات را همه می شنیدند و سری تکان می دادند. اما هیچکس از خود نمی پرسید چرا از تونل زیر زمینی و راهی به این درازی؟ چرا در همان کنار نیاوران یک شکنجه خانه ی مخصوص شاه نمی ساختند که وی مجبور نباشد برای تماشا راهی به این درازی را طی کند؟؟



بعد از انقلاب که موضوع کینه به پایان رسید و ناصافی کارهای تبلیغاتی فرو نشست در زلال فضا، ناگهان چهره ی جدیدی از شاه فقید برآمد که نسبت بر آنچه مردم تصور می کردند غریبه ای بیش نبود. کار به سکوت عام کشید و بعد خلق لقب تازه «خدا بیارمز» و بعد محبوبیت دیر شده ی شاه در داخل مملکت که رژیم و عوامل آن را به بدگوئی های شدید، دروغ های سرشار از مبالغه و برنامه ریزی های سیستماتیک و ایران شمول وادار کرد.

حتی موقع خواندن کتاب آقای افشار بعضی جواب های وی با آنچه در افواه عام جاری است تفاوت دارد که به دلیلی که شرح آن رفت، بی شک بیش تر باید بر شواهد و مستندات کتاب باور کرد.

معلوم نیست چرا رژیم گذشته که این همه به نوشته های روزنامه های خارجی اهمیت می داد، یک روش علمی درست برای دفاع از خود و بهبود بخشیدن به شهرت خود اعمال نمی کرد؟ در حالی که حرف برای گفتن بسیار داشت به جز چند داستان که همه می دانیم، وقتی کسی از کار خود ابراز پشیمانی می کرد، همه ی راه ها برای ورود مجدد وی به سلسله مراتب اجتماع فراهم می شد. رژیم نسبت به کسانی که به اصطلاح امروزی، بر سر موضع می ماندند چشم اغماض گری داشت.

دوست دانشمندی که یک چهره ی معروف و محترم بین المللی است از قول فریدون کشاورز تعریف می کرد که وی خانه ای در روبروی دانشگاه داشت که در اجاره ی یک سازمان دولتی بود. بعد از آن که به دلیل عضویت در کمیته ی مرکزی حزب توده ی ایران محکوم به اعدام و مجبور به فرار از ایران شد رژیم پیشین تا آخرین روز، اجاره بها را به اقوام وی در ایران می پرداخت و چشم به روی نحوه ی انتقال آن وجه به خارج از کشور فرو می بست. این خانه بعد از انقلاب مصادره شد. این دوست دانشمند از قول سرگرد «ن» عضو سازمان نظامی حزب توده ایران تعریف می کرد که بعد از دستگیری و محاکمه، با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد. یک روز در زندان یک سرهنگ به ملاقات وی می آید و می پرسد که آیا خانواده ی شما به جز حقوق شما در آمد دیگری هم دارند؟ و وقتی که وی اعلام می دارد که هیچ گونه در آمد دیگری ندارند، تا پنج سال بعد که مشمول چند عفو و آزاد می شود مرتب حقوق او را به خانواده اش

پرداخت می‌کنند.

دست میرفطروس و کام امیر اصلان افشار خسته مباد که چهره‌ی دیگری از رژیم پیشین برای ما ترسیم می‌کنند.

برای آن که خوانندگان با نحوه‌ی سوال و جواب در کتاب آشنا شوند آخرین سوال و آخرین جواب را در زیر نقل می‌کنیم:

س - ظاهراً محمد رضا شاه آدم محجوب و مؤدبی بوده، ولی در چند جای «خاطرات علم» آمده است که شاه به وزرای خودش توهین کرده است. از طرف دیگر در خاطرات آقای اردشیر زاهدی می‌بینیم که دو سه بار خود علم به برخی از وزرا یا سفرا توهین کرده بود که اردشیر زاهدی هم با عصبانیت به شاه شکایت کرده بود که: «علم به چه حقی به سفرای ما توهین می‌کند؟». شاه علم را احضار می‌کند و او را توبیخ می‌کند. سوال مشخص من این است که آیا واقعاً چنین چیزی بوده است؟

ج - من که سال‌ها با اعلیحضرت در تماس بودم و خصوصاً در دوره تشریفات - حدود یک سال و نیم تا دو سال - هر روز اعلیحضرت را می‌دیدم، نمی‌توانم چنین چیزی را تأیید کنم. اعلیحضرت زمانی که از وزیری یا کسی عصبانی می‌شدند، ممکن بود توبیخ کنند، ولی نه رسماً بلکه به وسیله کسی می‌گفتند که: «به این مرد بگو...»

یادم هست که یکی از آجودان‌های اعلیحضرت رفتاری کرده بود که ایشان خودش نیامده بود. به من فرمودند که: «این جوان چرا این کار را کرد؟» گفتم: «نمی‌دانم قربان! حتماً اشتباه کرده یا نفهمیده...» بعد اعلیحضرت فرمودند: «وقتی می‌روی، گوشش را بکش...» ولی موقع رفتن فرمودند: «اما آن قدر نکشی که گوشش کنده بشه!»

مقصودم این است که دلسوزی داشتند و اگر هم حقیقتاً می‌خواستند ایرادی بگیرند، می‌توانستند خودشان مستقیم بگویند. ولی چون چندین دفعه من واسطه شدم که مطلبی را بگویم، معلوم می‌شود که اعلیحضرت خجالت می‌کشیدند که خودشان بگویند. مثلاً درباره‌ی وزیر اقتصاد آن زمان، اعلیحضرت به من فرمودند: «همین الان به این آدم تلفن کن و بگو در این مذاکراتی که الان دارد می‌شود من چیزهایی شنیده‌ام و اگر حقیقت داشته باشد، پدرت را درمی‌آورم.»

گفتم: «قربان! من چطوری این را به وزیر اقتصاد بگویم؟» فرمودند: «برو عین این جمله را بگو!...» من هم تلفن کردم به آن آقای وزیر که خانم منشی شان گفتند: «آقای وزیر الان در کمیسیون هستند». گفتم من می‌خواهم امری از اعلیحضرت را بهشان ابلاغ کنم... وصل کرد به ایشان و ایشان هم با صدای خیلی بلند، [به طوری] که همه کسانی که در کمیسیون هستند بشنوند، گفتند که اعلیحضرت چه فرمایشی دارند؟ من هم با معذرت خواهی از او، عین جمله اعلیحضرت را تکرار کردم. او هم دستپاچه شد و گفت: «بله! بله! اگر مطلبی هست من شرفیاب می‌شوم و توضیح می‌دهم.» بعداً روزی که شرفیاب شد، روزی بود که من در کاخ حضور داشتم. از اتاق که بیرون آمد، دیدم که خیلی برافروخته است و معلوم شد که اعلیحضرت انتقادات تندی از او کرده‌اند ولی از آن جایی که نمی‌خواست از رو برود، رو کرد به من و گفت: «حقیقتاً اگر مرحمت اعلیحضرت نبود، آدم علاقه‌ای نمی‌داشت که خدمتی انجام دهم!!!»

در مسافرت‌های خارج، اعلیحضرت نسبت به همه به قدری ادب داشتند، به قدری نسبت به همه احترام و اتیکت رعایت می‌کردند که بسیار چشمگیر بود. یادم می‌آید وقتی برای اسکی در اتریش بودیم، در هتلی

اقامت داشتیم. وقتی که دوران اقامت تمام شد و از هتل بیرون آمدیم و حرکت کردیم، ۱۰ کیلومتر از آن جا دور شده بودیم که اعلیحضرت به دکتر ایادی گفتند: «ما یادمان رفت از دربان هتل خداحافظی کنیم». ایادی گفت قربان من به پیشخدمت هتل انعام خوبی داده ام. این جا اعلیحضرت عصبانی شد و گفت: «شماها که چیزی نمی فهمید، فکر می کنید فقط با پول می شود مردم را خرید؟ این مرد، برف شانه های مرا پاک می کرد، کفش هایم را واکس می زد، وسایل اسکی مرا آماده می کرد، پالتویم را نگه می داشت، نباید از او خداحافظی کرد...؟». بعد همه به طرف هتل برگشتیم. رئیس هتل دستپاچه شده بود که چه اتفاقی افتاده که شاه دوباره برگشته. بعد تعجب کرد وقتی که دید شاه به طرف دربان رفت و با او دست داد و گفت که من یادم رفت با شما خداحافظی کنم.

همین احترام به خدمه و زیردست ها را اعلیحضرت در آخرین لحظات اقامت شان در ایران رعایت کردند. اخیراً در مطبوعات ایران، خاطرات محمدرضا مرادی، یکی از خدمتکارهای کاخ سلطنتی را می خواندم که «آخرین دقایق شاه در نیوران» را بازگو می کرد. این خدمتکار از بلندنظری و احترام شاه به زیردستان یاد می کند و می گوید: «اولین کسانی که شاه با آنها خداحافظی کرد، ما (خدمه) بودیم... شاه آمد و به خدمه نگاهی کرد و بعد، دستش را به علامت دعوت از ما برای در آغوش کشیدن، باز کرد. من و چند نفر دیگر به طرف شاه دویدیم و به شاه چسبیدیم و گریه کردیم».

ملاحظه بفرمایید! اینها اظهارات خدمه و آبدارچی کاخ سلطنتی است که الان در ایران است و این اظهارات در یکی از نشریات ایران چاپ شده. اعلیحضرت همین بودند! نه آن چه که آقای علم و دیگران نوشته اند.

می خواهم بگویم که اعلیحضرت ذاتاً و شخصیتاً آدم محجوب و با محبت و مهربانی بودند. البته ممکن بود که اعلیحضرت از وزیری یا از یک عضو وزارت خارجه انتقاد بکنند. مثلاً یکی از سفرا در یکی از سفارتخانه های ما خواسته بود «خودشیرینی» کند و با رئیس جمهور آن جا صحبت کرده بود که اعلیحضرت خیلی خوشحال خواهند شد اگر شما به کشور ما مسافرتی بکنید. این حرف به گوش اعلیحضرت رسیده بود و ایشان با عصبانیت گفته بودند که من اصلاً با این کشور هیچ رابطه ای ندارم. خیلی ناراحت شده بود و سفیر را احضار کرده بودند و گفته بودند که شما به چه اجازه ای از طرف خودتان کسی را دعوت می کنید که من اصلاً نمی خواهم او را دعوت کنم؟!... یا مثلاً موقعی که آقای خلعتبری کسی را به عنوان سفیر در یکی از کشورهای آفریقایی به حضور اعلیحضرت برده بود، اعلیحضرت از او پرسیدند: «شما از این کشور چه اطلاعاتی دارید؟ چقدر جمعیت دارد؟ زبان شان چیست؟ انگلیسی است یا فرانسه؟» چون همه اینها یک موقع مستعمره بودند... نه آقای خلعتبری و نه سفیر انتخابی، هیچ جوابی نداشتند که بدهند. آقای خلعتبری جواب داده بود که قربان ما تا به حال رابطه سیاسی با این کشور نداشتیم و الان که رابطه سیاسی برقرار شده... اعلیحضرت با عصبانیت گفته بودند: «وقتی شما تا به حال با یک کشور رابطه سیاسی نداشتید، اصلاً سفیر برای چه به آن جا می فرستید؟ حالا که می خواهید رابطه سیاسی برقرار کنید، سفیری به آن جا می فرستید که هیچ چیز از آن جا نمی داند؟!...» خوب اعلیحضرت حق داشتند عصبانی بشوند. این اشتباهات آن دوره وزارت خارجه بود که خوشبختانه در زمان اردشیر زاهدی برطرف شده بود، به طوری که وقتی کسی ماموریتی برای کشوری داشت، به او می گفتند که کشوری که به آن جا می رود چه وضعی دارد یا اوضاع سیاسی - اجتماعی آن چیست؟ در زمان اردشیر زاهدی بود که ما دارای یک وزارت خارجه آبرومند و مجهزتری شدیم.

اعلیحضرت محمدرضا شاه شاید قدرت کمتری از پدرشان به ارث برده بودند، ولی از مادرشان ملکه مادر، محبت و دوست داشتن مردم را به ارث برده بودند. چون ملکه مادر خیلی مردم دوست بودند، خیلی مهربان بودند، خیلی خیر و نیکوکار بودند. من که پیش شان می رفتم، چای و شیرینی تعارف می کردند و می گفتند: شیرینی خانگی است و خودمان درست کردیم. بخورید! خوشمزه است.



یادم می‌آید که برای جشن ۲۸ مرداد، ضیافت شامی در کاخ سعدآباد ترتیب داده بودند. تابستان بود و توی باغ میز بزرگی گذاشته بودند و عده مهمانان کم بودند؛ شاید در مجموع ۴۰ یا ۵۰ نفر می‌شدند. من در حال صحبت کردن با اعلیحضرت بودم ...

### س - درباره چه موضوعی؟

ج - راجع به نطقی که همان روز کرده بودند که: «ما که به زن‌ها و کودکان کمک می‌کنیم، به زن‌های باردار هم باید کمک اضافی کرد، نه فقط موقعی که بچه‌شان به دنیا می‌آید، در دوران بارداری هم باید به آنها کمک کنیم ...» این نطق در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷ بود. علیاحضرت ملکه مادر هم که آن جا بودند، یکمرتبه موضوع را عوض کردند و گفتند: «آخر، این ۴۰ نفری که این جا هستند این همه غذا را می‌خواهند چه کار بکنند؟ این جا آن قدر غذا هست که برای ۲۰۰ نفر کفایت می‌کند. آخر چرا این خرج‌های الکی را می‌کنید؟ گوشت کیلویی ۵ تومان یا ۷ تومان است که مردم نمی‌توانند بخرند، آن وقت شما این جا این کارها را می‌کنید؟» اعلیحضرت گفتند که ممکن است که گوشت گران شده باشد ولی تولید مرغ خیلی خیلی زیاد شده و مردم می‌توانند خیلی ارزان و راحت از گوشت مرغ استفاده بکنند. ملکه مادر گفت: «مردم یک تکه گوشت می‌خرند و آبگوشت درست می‌کنند و پنج نفر می‌خورند. مگر می‌شود با مرغ، آبگوشت درست کرد؟!»

علیاحضرت فرح پهلوی در روزهای آخر و خصوصاً به هنگام بیماری اعلیحضرت به قدری از خوشان قدرت نشان دادند که واقعاً بی‌نظیر بود. من به سفرهای علیاحضرت به شهرها و مراکز استان‌ها - خصوصاً استان کردستان و بلوچستان - به دیده احترام می‌نگریستم. این، همان چیزی بود که من می‌خواستم اعلیحضرت هم به آن توجه کنند و به میان مردم بروند، هر چند که «بادمجان دور قاب چین‌ها» طوری [تبعات حضور در میان مردم را] نشان ما دادند که اعلیحضرت مجبور به زندگی در حصارهای شیشه‌ای کاخ سلطنتی بودند؛ حتی سفر علیاحضرت به کردستان و حضور علیاحضرت در میان زنان و دختران آن منطقه را «دامن زدن به گرایش‌های تجزیه طلبی کردها توسط شهبانو» عنوان می‌کردند!! در حالی که این، انسانی‌ترین و اصلی‌ترین کاری بود که شهبانوی ما انجام می‌دادند. مردم، شاه و شهبانوی خودشان را می‌خواستند، اما بعضی «از ما بهتران» در دربار و در سازمان امنیت از این کارها جلوگیری می‌کردند.

موضوع دیگر این که مدرسه ای درست کرده بودند که آخوندها از بین بردند. این مدرسه، مخصوص بچه‌های نابغه بود. اعلیحضرت به آن مدرسه رفتند و گزارش مسوولین را یکی یکی گوش کردند و بعد، حاضران سؤالاتی مطرح کردند. یکی از مسوولین از دانش آموزان پرسید: «چه سؤالاتی دارید از اعلیحضرت پرسید؟» یک بچه ۱۲ - ۱۳ ساله گفت: «اعلیحضرت شما فکر نمی‌کنید که این اصلاحات ارضی به این ترتیبی که انجام شده، می‌توانست به نحو بهتری انجام بشود که هم مالک و هم رعیت هر دو راضی باشند؟» اعلیحضرت خیلی تعجب کردند، گفتند که چقدر خوشحالم که شما این سؤال را می‌پرسید ... بعد هم توضیح دادند.

بی تردید برخی کمبودها، ضعف‌ها و اقدامات شتابزده، باعث ناراحتی مردم از شاه شده بود. اعلیحضرت آن‌چنان به آینده نگاه می‌کردند که به بعضی از مسایل نزدیک توجهی نداشتند. به قول آلمانی‌ها: شما به قدری دوربین هستید که آن چیزی که زیر پای تان هست را، دیگر نمی‌بینید.

### س - و آخرین کلام؟

ج - وقتی دفاع تز دکترایم را در دانشگاه وین اتریش (در آن زمان اتریش جزو خاک آلمان بود) با موفقیت گذراندم (۱۶ ژوئیه ۱۹۴۲)، زمانی بود که جنگ دوم به اوج خود رسیده بود. آلمان‌ها در قفقاز و در آفریقا در صد کیلومتری قاهره بودند و من - زیر بمب‌های انگلیسی و آمریکایی - رابطه‌ام با کشورم کاملاً قطع شده بود. در پایان تز دانشگاهی‌ام نوشته بودم: «آنچه آرزو می‌کنم، عظمت و بزرگی کشورم است که عاشقانه دوستش دارم ...». در آن روز، پس از پایان مراسم، وقتی از پله‌های دانشگاه پایین آمدم، کسی نبود که به من تبریک بگوید، از کشورم ایران نیز خبری نداشتم. ناچار به کافه شهرداری نزدیک دانشگاه رفتم. هوا تاریک شده بود که به خانه رفتم، نگران از حملات هوایی و بمباران انگلیس‌ها و آمریکایی‌ها. با این شرایط سخت البته نمی‌توانستم مژده موفقیت‌م را به خانواده‌ام بدهم. مجبور بودم تا آخر جنگ در آلمان بمانم. خوشحال بودم که پروفیسور «هنس مایر» (Hans Mayer) استاد بزرگ اقتصاد اتریشی - آلمانی به من پیشنهاد کرد که آسیستان او بشوم که قبول کردم ...

پس از این مقدمه کوتاه که نشان دهنده شرایط سخت تحصیلی من است، از آغاز ورود به ایران، هدفی جز خدمت به کشورم و مردم خوب آن نداشتم و خوشحال و سرافرازم که تا پایان خدمتم در ۲۶ دی ماه ۱۳۵۷ جز این، عمل نکرده‌ام. البته مطالعات و تجربیات من در طول سال‌های خدمتم به من ثابت کرد که قبل از آن که رضاشاه بزرگ به قدرت برسد، ایران کشوری بود که در آن ملوک الطوائفی حاکم بود. در شمال، میرزا کوچک خان جنگلی حکمرانی می‌کرد و در جنوب، شیخ خزعل حکومت مرکزی را به حساب نمی‌آورد. سمیتقو هم در کردستان ترکتازی می‌کرد. خوانین و بزرگان قشقایی و بختیاری نیز برای خود دولتی در دولت تشکیل داده بودند. کشور در آن زمان، نه یک دولت به معنی واقعی کلمه داشت و نه راه و امنیت و بهداشت. حتی آبی که مردم در پایتخت ایران مصرف می‌کردند، پر از انگل‌های گوناگون بود. رضاشاه وقتی راهی خوزستان شد، به خاطر نبودن راه، به ناچار با عبور از قسمتی از کشور عراق به تهران مراجعت کرد و زمانی که به خاک ایران رسید، چشمانش پر از اشک شد، سجده کرد و زمین ایران را بوسید و گفت: «خدوندا! من به توفیق خدمت به کشورم و به این مردم را عطا فرما تا بتوانم چهار گوشه ی کشور را به هم وصل کنم.»

در دوران محمدرضا شاه کارهای بسیار بزرگی انجام شد. نام ایران در سراسر جهان پرآوازه بود. در هر کشوری کسی که به نام نماینده ایران قدم می‌گذاشت، با احترام و گرمی پذیرفته می‌شد. محض نمونه، زمانی که در دانشگاه یوتا در ایالات متحده آمریکا به من درجه دکترای افتخاری در

رشته انسان شناسی داده شد، Calvin L. Rampton استاندار ایالت یوتا اعلامیه ای صادر کرد و در آن نوشت: «به مناسبت ۲۵۰۰ سال شاهنشاهی در ایران و اعطای درجه دکترای افتخاری به دکتر امیراصلان افشار، سفیر ایران در ایالات متحده آمریکا، امروز ۲۲ ژوئیه ۱۹۷۱ را در تمام ایالت یوتا به نام روز ایران اعلام می دارم». اگر بخواهم به خدماتی که در زمان این پادشاه بزرگ انجام شده اشاره کنم، «مثنوی هفتاد من کاغذ شود». ولی فقط به این اکتفا می کنم که این پدر و پسر، ایران ما را از قافله عقب ماندگی های قرون وسطایی به شاهراه ترقی قرن بیستم هدایت کردند و هر دو ستارگانی هستند که برای همیشه در آسمان ایران خواهند درخشید.

اما دشمنان محمدرضا شاه، توطئه علیه وی را - که جرمش وطن پرستی و پایداری در مقابل زورگویی و چپاول شرکت های نفتی بود - آغاز کردند و کنفدراسیون دانشجویان فعال گردید و در آمریکا کارتر به بهانه «نقض حقوق بشر»، شاه را محکوم کرد؛ در حالی که در همان زمان در کشورهای شیلی، آرژانتین، آفریقای جنوبی، فیلیپین و غیره، میزان نقض حقوق بشر، بسیار بسیار بیش تر بود. بنابراین شاه قربانی ایران دوستی و استقلال طلبی های خود شد. «آنتونی پارسونز» (سفیر انگلیس در ایران) در کتاب خود از «غرور شاه» صحبت می کند. این «غرور» برای عظمت و استقلال ایران بود که در نظر رهبران کشورهای قدرتمند جهان (یعنی انگلیس، آمریکا و فرانسه) گناهی بود که می بایستی به سقوط شاه منجر می شد. بنابراین نام کتاب «آنتونی پارسونز» بسیار پر معنا است: «The Pride and the Fall»

گرچه این انقلاب شوم کشور ما را گرفتار فاجعه و آلام بسیار کرده، ولی ایران همیشه ققنوسی بوده که - بارها - از خاکسترش برخاسته و زندگی از سر گرفته است. اینک وقتی می بینیم که جوانان برومند ایران در چهار گوشه جهان در همه زمینه های مختلف علمی، صنعتی، هنری و اقتصادی برای کشورشان سربلندی و افتخار می آفرینند، نشانه همین سر بلند کردن دوباره «ققنوس ایران» از میان خون و خاکستر و ویرانی، جوانانی است که به دور از «ایسم» ها و ایدئولوژی ها و با اتکا به ایران دوستی، در برابر حاکمان ایران ستیز جمهوری اسلامی فریاد می زنند: «نه غزه، نه لبنان، جانم فدای ایران!».

یادم می آید که در سال ۱۹۸۰ به دستور اعلیحضرت برای مذاکره با مقامات عمان، از مصر به عمان رفته بودم. به هنگام بازگشت، وقتی هواپیما وارد فضای خلیج فارس شد، کرانه جنوبی ایران به راحتی و قشنگی دیده می شد. باور بفرمایید تمام طول این راه، تا خروج از فضای هوایی ایران، سرم را به شیشه پنجره هواپیما گذاشته بودم و نگاه می کردم، همین طور اشک از چشمانم می آمد، بغض گلویم را گرفته بود و فکر می کردم که چرا اجازه ندارم مملکت را ببینم؟ اگر تلاش های ما - با ناکامی هایی روبرو شد - باید بدانیم که اراده ای که برای ساختن ایرانی آزاد و آباد و سربلند بود، قابل تقدیر و ستایش است. تردیدی ندارم که جوانان برومند ایران، همت می کنند و ایران را دوباره خواهند ساخت!

امروز که به مسوولیت ها و خدمات و کارهای گذشته ام نگاه می کنم، سرفرازم که در سرزمینی زیسته ام که بنا بر سنت آریایی و تربیت خانوادگی، اندیشه نیک و کردار نیک، سرمشق زندگی ام بوده و به خود می بالم که با وجود سختی ها و شرایط دشوار زمان و مکان، کوشیده ام تا از راه درست ایران دوستی منحرف نشوم و اینک، آسایش وجدان را پادشاه کارها و خدمات گذشته ام می دانم.